



مرد هفتم

هاروکی موراکامی

غزال رمضانی

منظومه ی موراکامی، شماره ی یازدهم
منتشر شده توسط: کهکشان نورد



مرد هفتم

اثر: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی یازدهم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است

این کتاب ترجمه ای است از:

The Seventh Man

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: مرد هفتم

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

ناشر: کهکشان نور

سال نشر الکترونیک: پاییز ۱۳۹۴ - Fall 2015

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زرین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

هفتمین مرد در حالی که تقریباً زمزمه می کرد، گفت: «موج بسیار بزرگی نزدیک بود منو با خودش ببره. اون موقع ۱۰ سال داشتم و این ماجرا در یک بعدازظهر ماه سپتامبر اتفاق افتاد.»

مرد آخرین نفری بود که آن شب داستان را بازگو می کرد. عقربه های ساعت از ۱۰ گذشته بودند. گروه کوچکی که دایره وار گرد یکدیگر نشسته بودند، می توانستند صدای زوزه ی باد را که در تاریکی می وزید و به سوی غرب می رفت، بشنوند. باد درختها را تکان داد، پنجره ها را به صدا در آورد و با آخرین صفیر خود از خانه عبور کرد.

او گفت: «بزرگترین موجی بود که تا به حال توی زندگیم دیده بودم. یک موج عجیب، یک هیولای واقعی.»



مرد مکث کرد.

— «چیزی نمونده بود که موج منو با خودش ببره، اما به جای من تمام چیزی رو که بیش از همه برام مهم بود، با خودش به دنیای دیگه‌ای برد. سالها گذشت تا بتونم دوباره خودمو پیدا کنم و از اون تجربه‌ی ناخوشایند خلاص بشم. سالهای ارزشمندی که هرگز نمیشه جبرانشون کرد.»

به نظر می‌رسید مرد هفتم در اواسط پنجمین دهه‌ی زندگی‌اش بود. او مردی لاغر و قدبلند بود و سبیل داشت و گوشه‌ی چشم راستش یک جای زخم کوچک اما عمیق دیده می‌شد که شاید خراش یک تیغ آن را به جا گذاشته بود. رگه‌هایی منقطع از رنگ سفید موهای کوتاه او را پوشانده بود. صورت او نگاه افرادی را داشت که نمی‌توانستند هنگام صحبت کردن واژه‌های مناسبی را پیدا کنند. اما به نظر می‌رسید این جملات از مدتها قبل در او شکل گرفته و حک شده؛ گویی به بخشی از وجودش بدل شده بودند. مرد یک پیراهن آبی ساده زیر کت خاکستری رنگش به تن داشت و هر از چندگاهی یقه‌ی پیراهنش را با دست درست می‌کرد. هیچ کدام از افرادی که در آنجا جمع شده بودند، از نام و حرفه‌ی او اطلاعی نداشتند.



او گلویش را صاف کرد و برای چند ثانیه‌ای حرفهایش در سکوت گم شد. دیگران منتظر بودند تا او به صحبتش ادامه دهد.

او گفت: «در مورد من یک موج بود. مسلماً به هیچ وجه نمی‌تونم بگم که در مورد شماها ممکنه چه چیزی باشه، اما برای من یک موج بسیار بزرگ بود که یک روز بدون هشدار خودشو به من نشون داد و بسیار هم ویرانگر بود.»

من در یک شهر ساحلی در ناحیه S.... به دنیا آمدم. این شهر آنقدر کوچک است که شک دارم حتی اگر نام آن را بازگو کنم، هیچ کدام از شما آنجا را بشناسید. پدر من یک دکتر محلی بود، در نتیجه دوران کودکی به نسبت راحتی داشتم. از زمانی که به خاطر می‌آورم، بهترین دوست من پسری بود که از این به بعد به او K خواهم گفت. خانه‌ی آنها نزدیک خانه‌ی ما بود و او در مدرسه یک کلاس پایین‌تر از من تحصیل می‌کرد. ما مثل برادر بودیم، با هم به مدرسه می‌رفتیم و به خانه برمی‌گشتیم و هنگامی که به خانه می‌رسیدیم، همیشه با هم بازی می‌کردیم. در مدت طولانی دوستی مان حتی یک بار هم با هم دعوا نکردیم. من خودم یک برادر داشتم که ۶ سال از من



بزرگتر بود، اما این تفاوت سنی و تفاوت در شخصیت‌هایمان، مانع از ایجاد احساس نزدیکی و صمیمیت بین ما شده بود. احساس حقیقی برادری در من، به دوستم K معطوف بود.

K موجودی شکننده و درخشان با پوستی روشن بود و صورتی داشت که به اندازه‌ی کافی برای دختر بودن زیبا بود. در هر حال لکنت زبان داشت و در نظر افرادی که او را نمی‌شناختند، کندذهن به نظر می‌رسید.

از آنجا که بسیار ضعیف بود، من همیشه نقش حامی او را بازی می‌کردم، چه در خانه و چه در مدرسه. من جثه‌ی بزرگ و ورزشکاری داشتم و از بقیه‌ی بچه‌ها سرترا بودم، اما دلیل اصلی که باعث می‌شد من از گذراندن وقت با K لذت ببرم، قلب پاک و شخصیت دوست داشتنی این پسر بود. او به هیچ وجه کندذهن نبود، اما به علت مشکل تکلمش چندان در مدرسه موفق نبود.

او در اغلب درسها مشکل داشت، ولی در کلاس هنر کارش بسیار عالی بود. تنها کافی بود یک مداد یا تعدادی رنگ به او بدهید تا او نقاشی‌هایی بکشد که آنقدر از زندگی لبریز بودند که حتی معلم را نیز به شگفتی وا می‌داشتند. او جایزه‌های زیادی در



مسابقات پی در پی می برد و مطمئنم اگر در بزرگسالی هنر خود را ادامه می داد، تبدیل به نقاش مشهوری می شد. او دوست داشت از دریا نقاشی کند، در نتیجه به ساحل می رفت و ساعتها مشغول نقاشی می شد.

من اغلب در کنارش می نشستم و به چرخش قلم مو و حرکات دقیق آن خیره می شدم و در شگفتی بودم که چطور می تواند ظرف چند ثانیه چنین رنگها و فرمهای زندهای ایجاد کند؛ درحالیکه چند لحظه قبل فقط یک کاغذ سفید و خالی در آنجا وجود داشت. حالا متوجه می شوم که این امر تنها ناشی از استعداد ناب او بود.

یک سال در ماه سپتامبر طوفان شدیدی به منطقه‌ی ما آمد. رادیو گفت که این بدترین طوفان در ۱۰ سال گذشته است. مدرسه‌ها بسته شدند و تمام مغازه‌های شهر کرکره‌هایشان را پایین کشیدند تا برای طوفان آماده شوند. پدر و برادر بزرگترم صبح زود مشغول کار شدند و تمام حفاظهای مخصوص طوفان را دور خانه قرار دادند. مادر هم تمام روز در آشپزخانه مشغول پختن غذا برای مواقع اضطراری بود. بطری‌ها و گالن‌های آب را پر کردیم و مهمترین لوازم خود را در چمدان‌های محکمی آماده کردیم تا در صورت تخلیه‌ی شهر همه چیز آماده باشد. طوفان برای بزرگترها نوعی مزاحمت و تهدید بود که آنها تقریباً



باید هر سال با آن مواجه می‌شدند، اما برای ما بچه‌ها که چنین نگرانی‌هایی نداشتیم، طوفان درست مثل یک سیرک بزرگ و منبعی از هیجان و شگفتی بود.

درست بعد از اواسط روز رنگ آسمان ناگهان شروع به تغییر کرد، چیزی عجیب و غیرواقعی در آن به چشم می‌خورد. من بیرون ایستاده بودم و آسمان را نگاه می‌کردم، تا زمانی که باد شروع به وزیدن کرد و باران با صدایی خشک و خشن مانند برخورد ماسه‌ها به یکدیگر روی در و دیوار خانه می‌کوبید. ما آخرین در محافظ را گذاشتیم و در یکی از اتاق‌های خانه که حالا همه جایش تاریک شده بود، دور هم نشستیم و به رادیو گوش می‌کردیم. گوینده‌ی رادیو می‌گفت این طوفان باران چندانی با خود به همراه ندارد، اما باد خسارت‌های زیادی به بار خواهد آورد. شاید سقف خانه‌ها از جا کنده شود و یا کشتی‌ها دچار دردسر شوند. مردم بسیار زیادی با چیزهایی که باد به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد، کشته می‌شدند یا آسیب می‌دیدند. به مردم بارها و بارها درباره‌ی عدم ترک خانه هشدار داده شده بود. خانه هر از چندگاهی آن چنان تکان می‌خورد و می‌لرزید، انگار که دستی غول آسا آن را می‌لرزاند. بعضی وقتها هم صدای برخورد اجسام نزدیک به درهای محافظ‌شده می‌-



شد. پدرم حدس زد که آنها سفال هایی هستند که از خانه های همسایه هاکنده شده اند. برای ناهار برنج و املت را خوردیم که مادرم پخته بود و به رادیو گوش می کردیم. منتظر بودیم طوفان عبور کند.

اما انگار طوفان قصد نداشت از آن ناحیه بگذرد. رادیو گفت هنگامی که طوفان به منطقه ی ما رسیده، از نقطه ی اوج خود فروکش کرده و حالا به سمت شمال شرقی و با سرعتی بسیار کمتر پیش می رود. اما باد به زوزه های وحشیانه ی خود ادامه می داد و انگار می خواست هر چیزی را که روی زمین وجود دارد، از جا کنده و با خود به منتهی الیه زمین ببرد.

وقتی که سکوت همه جا برقرار شد، شاید ساعتی از وزش وحشیانه ی باد می گذشت. ناگهان همه جا آنقدر ساکت شد که می توانستیم صدای آواز پرنده های را در دوردست بشنویم. پدرم در را کمی باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. باد متوقف شده بود و دیگر باران هم نمی آمد. ابرهای خاکستری بزرگ هنوز در آسمان بودند، اما می شد تکه هایی از آسمان آبی رنگ را پشت آنها مشاهده کرد. از درختان حیاط هنوز هم قطره های باران می چکید. پدرم به من گفت: «ما الآن توی چشم طوفان هستیم. شاید برای مدتی مثلاً ۱۵ تا ۲۰



دقیقه همه چیز به همین شکل آروم باقی بمونه، اما باد دوباره مثل ساعت گذشته شروع به وزیدن میکنه.»

من از او پرسیدم آیا می‌توانم بیرون بروم یا نه؟ پدرم گفت اگر خیلی دور نشوم، می‌توانم گشتی در دور و اطراف بزنم و اضافه کرد: «اما ازت می‌خوام با اولین بادی که شروع به وزیدن کرد، سریع به خونه برگردی.»

من بیرون رفتم و مکاشفه‌ی خود را آغاز نمودم. باور این که تا همین چند دقیقه قبل باد شدیدی در حال وزیدن بوده، بسیار دشوار بود. من به آسمان خیره شدم و احساس کردم «چشم» بزرگ طوفان آنجا درست بالای سرم است و نگاه سردش را به این پایین دوخته است. مسلماً این «چشم» حضور واقعی نداشت. ما درست در نقطه‌ی آرام مرکز گردباد بودیم.

درحالی‌که بزرگترها مشغول بررسی خسارات وارده به خانه‌ها بودند، من به سمت ساحل رفتم. جاده پر از شاخه‌های شکسته‌ی درختها شده بود. بعضی از آنها شاخه‌های بسیار سنگین درختهای کاج بودند که حتی یک مرد قوی نیز نمی‌توانست آنها را به تنهایی بلند کند. سفالهای شکسته‌ی بام خانه‌ها همه جا پراکنده شده بود.



شیشه‌ی بسیاری از ماشینها ترک خورده بود و حتی یک لانه‌ی سگ درهم شکسته و در وسط خیابان افتاده بود. شاید دست بزرگی از آسمان آویخته و همه چیز را در سر راهش صاف کرده بود.

K مرا دید که در حال پایین رفتن از جاده هستم و بیرون آمد.

پرسید: «کجا میری؟»

من گفتم: «میرم تا نگاهی به ساحل بکنم.»

او بدون اینکه چیزی بگوید، همراه من آمد. یک سگ سفید کوچک داشت که همیشه دنبال ما می آمد.

من گفتم: «البته هر وقت که دیدیم باد شروع شد، مستقیماً به خونه برمی گردیم.» K نیز با سر حرف مرا تأیید کرد.

از خانه‌ی ما تا ساحل حدود ۲۰۰ یارد راه بود. یک موج شکن سیمانی در سرتاسر ساحل کشیده شده بود که ارتفاعش در آن روزها به بلندی قد من بود. ما تقریباً هر روز برای بازی به آنجا می رفتیم و هیچ جایی در ساحل نبود که ما آن را به خوبی شناسیم. در هر حال با گذر طوفان همه چیز متفاوت به نظر می رسید. رنگ آسمان و دریا، صدای امواج، بوی آب دریا و تمام ساحل متفاوت از گذشته بود. ما برای



مدتی بالای موج‌شکن ایستادیم و بدون این که چیزی به یکدیگر بگوییم، به دور و اطراف نگاه می‌کردیم. فرض بر این بود که ما در وسط یک طوفان بزرگ هستیم، اما امواج دریا به شیوه‌ی بسیار عجیبی آرام بودند. همچنین نقطه‌ی برخورد آنها با ساحل بسیار دورتر از زمان عادی حتی هنگام جزر و مد آب دریا بود. شن‌های سفید تا آنجا که می‌توانستیم ببینیم، جلوی روی ما گسترده شده بودند. کل آن فضای خالی، حسی مانند یک اتاق بدون اثاثیه را داشت و بجز تکه پاره‌هایی که به صورت یک خط ممتد بر پهنه‌ی ساحل قرار گرفته بودند، چیز دیگری وجود نداشت.

ما به سمت دیگر موج‌شکن رفتیم و به موازات ساحل پهناور مشغول قدم زدن و بررسی اشیائی شدیم که امواج آنها را با خود آورده بودند. اسباب‌بازی‌های پلاستیکی، صندل، تکه چوب‌هایی که احتمالاً زمانی بخشی از مبلمان و اثاثیه بودند، پارچه‌های پاره شده، بطری - های عجیب، جعبه‌های شکسته با نوشته‌های خارجی و برخی چیزهای دیگر که نمی‌شد آنها را شناسایی کرد. همه و همه درست مانند یک مغازه‌ی بزرگ آبنبات فروشی به نظر می‌رسیدند. طوفان حتماً این چیزها را از جاهای بسیار دوری همراه خود آورده بود، هر وقت چیز عجیبی توجه ما را به خود جلب می‌کرد، آن را برمی -



داشتیم و از زوایای مختلف مورد بررسی قرار می دادیم. هنگامی که کارمان تمام می شد، سگ K مشغول بو کشیدن آن می شد.

شاید تنها ۵ دقیقه گذشته بود که متوجه شدم امواج تا نزدیکی من رسیده بودند. دریا بدون هیچ صدا یا هشدار ی ناگهان زبان دراز و نرم خود را بیرون آورده و به جایی که من ایستاده بودم رسید. هرگز چیزی شبیه به این ندیده بودم. هرچند هنوز کودک بودم، اما در یک شهر ساحلی بزرگ شده بودم و می دانستم اقیانوس می تواند چقدر ترسناک باشد و با وحشیگری و بدون هشدار حمله کند. من هم همیشه مواظب بودم تا فاصله ی خود را با آب حفظ کنم، اما علیرغم احتیاطم، امواج تا نزدیکی من پیش آمده بودند. آب سپس با همان بی صدایی قبل عقب کشید و همان جا ماند. موج هایی که به نزدیک من آمده بودند، همانقدر که یک موج آرام بی تهدید به نظر می رسد، ساکت بودند. برخوردی ملایم با ساحل شنی. اما چیز غریبی درباره ی آنها وجود داشت، چیزی مانند لمس کردن پوست یک مار، انگار که در جا خشک شده بودم، ترس من هم بی اساس بود و هم کاملاً واقعی. غریزه ام به من می گفت که آنها زنده بودند. موجها زنده بودند، آنها می دانستند من اینجا هستم و می خواستند مرا با خود ببرند. احساس می کردم نوعی هیولای آدمخوار جایی در این



نزدیکی پنهان شده و لحظه‌ای را در ذهن خود می‌پروراند که با دندانهای تیزش به من حمله کرده و بدن مرا از هم می‌دراند. باید فرار می‌کردم.

به سوی K فریاد زدم: «من دارم میرم.» شاید او ۱۰ یارد نزدیکتر به دریا ایستاده بود و درحالی که پشتش به من بود، چیزی را واری می‌کرد. من مطمئن بودم که با قدرت کافی فریاد زدم، اما به نظر می‌رسید صدای من به او نرسیده است. شاید او آنقدر مجذوب چیزی که پیدا کرده بود شده، که فریاد من هیچ تأثیری بر او نگذاشت. این عادت K بود. او آنقدر در چیزی غرق می‌شد که تمام مسائل دیگر را فراموش می‌کرد. شاید هم من آنقدر که گمان می‌کردم بلند فریاد زده بودم. به خاطر می‌آورم صدایم به نظر خودم آنقدر عجیب به نظر رسید که انگار متعلق به فرد دیگری بود.

سپس یک صدای غرش شدید شنیدم. به نظر می‌رسید زمین درحال لرزش است. در واقع قبل از این که صدای آن غرش را بشنوم، صدای دیگری به گوشم رسید. یک غلغل عجیب، انگار آب بسیار زیادی درون حفره‌ای در زمین می‌ریخت. این صدا برای مدتی ادامه داشت. سپس متوقف شد و من آن صدای غرش عجیب را



شنیدم. حتی آن صدا هم کافی نبود تا K را وادار سازد به سمت بالا نگاه کند. او هنوز هم مشغول بررسی و نگاه کردن به چیزی بود که جلوی پایش قرار گرفته و در ژرفای افکارش غوطه ور شده بود. او احتمالاً صدای غرش را نشنید. این که چطور چنین صدای تکان دهنده‌ای را نشنیده بود، نمی‌دانم. شاید این مسئله عجیب به نظر برسد، اما ممکن است تنها من آن صدا را شنیده باشم. یک صدای بخصوص. حتی سگ K هم توجهی به صدا نکرد، هرچند که سگها موجودات بسیار حساسی خصوصاً نسبت به صدا هستند.

به خودم گفتم باید به سمت K بروم، دست او را بگیرم و از آنجا خارج شویم. این تنها کاری بود که می‌شد انجام داد. می‌دانستم موج درحال آمدن است و K از این مسئله آگاه نبود. اما به همان آشکاری که می‌دانستم باید چه کاری انجام دهم، خودم را دیدم که درحال دور شدن هستم و با آخرین سرعت به سمت دیواره دویدم. تنها. مطمئنم آنچه که مرا واداشته بود این کار را بکنم، ترس بود. ترسی آنچنان قوی که صدایم را خاموش کرد و باعث شد پاهایم به اختیار خود بروند، من نفس زنان از ساحل شنی به سمت موج‌شکن می‌دویدم. در آنجا برگشتم و فریاد زدم:



«عجله کن! از اونجا بیا بیرون. موج داره می یاد.» این بار صدای من به اندازه‌ی کافی بلند بود. غرش متوقف شده و K صدای مرا شنید و به بالا نگاه کرد. اما خیلی دیر شده بود. یک موج مانند ماری عظیم-الجثه که سرش را بالا نگاه داشته بود، قصد حمله داشت و به سمت ساحل می آمد. تا آن زمان هرگز با چنین چیزی مواجه نشده بودم. شاید به بلندی یک ساختمان ۳ طبقه بود و بدون صدا (حداقل این تصویر در حافظه‌ی من بی صداست) درست جلوی K تا آسمان قد برافراشته بود. K چند ثانیه‌ای سردرگم به من نگاه می کرد. بعد انگار چیزی احساس کرده باشد، به سمت موج چرخید. او تلاش کرد بدود، اما دیگر فرصتی برای این کار باقی نمانده بود. در یک لحظه موج او را بلعید، مانند قطاری با آخرین سرعت به او برخورد کرد.

موج به ساحل رسید و تبدیل به میلیون‌ها قطره آبی شد که تا جایی که من ایستاده بودم، پاشیده شدند. پاشش آب لباسهای مرا خیس کرد. من دوباره بالای دیواره رفتم و ساحل را نگاه کردم. در آن موقع موج برگشته بود و با فریادی وحشیانه به سمت دریا می رفت، مانند تکه-ای از یک فرش بسیار بزرگ می نمود که کسی آن را تا انتهای دیگر زمین گسترده بود. نتوانستم در هیچ جای ساحل اثری از K یا سگش



پیدا کنم. تنها یک ساحل خالی پیش چشم من بود. موج در حالیکه به سمت عقب می‌رفت، آنقدر آب با خود برده بود که به نظر می‌رسید عمق اقیانوس قابل مشاهده است. من که در جا خشکم زده بود، تنها روی دیواره ایستاده بودم.

دوباره سکوت همه جا حکم فرما شد. یک سکوت عاجزانه که گویی صدایش از جهان جدا شده بود. موج K را در خود بلعیده بود و در دور دستها ناپدید می‌شد. آنجا ایستادم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. آیا باید به سمت ساحل می‌رفتم؟ شاید K جایی آن پایین‌ها بود یا در ماسه‌ها دفن شده بود ... ، اما تصمیم گرفتم از جایم حرکت نکنم، زیرا از روی تجربه می‌دانستم که امواج بزرگ معمولاً به صورت ۲ یا ۳ تایی باز می‌گردند.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود. شاید ۱۰ یا ۲۰ ثانیه از آن خلاء سپری شد و بعد درست همان‌گونه که حدس زده بودم، موج دوم آمد. یک موج غول‌آسای دیگر ساحل را لرزاند و دوباره پس از این که صدا محو شد، موج دیگری سر برافراشت تا حمله کند. سومین موج درست جلوی چشمان من فرو نشست و آسمان را درست مانند یک صخره‌ی مرگ آسائیر و تار کرد. در هر حال این بار ندویدم. انگار پاهایم در



دیوار ریشه دوانده بودند و من منتظر حمله‌ی موج بودم. با خود فکر کردم حالا که K رفته، دویدن دیگر چه فایده‌ای دارد؟ یا شاید تنها به این علت در جا خشک شده بودم که ترس مرا میخکوب نموده بود. مطمئن نیستم که دقیقاً چه چیزی مرا آنجا نگه داشته بود.

موج دوم به بزرگی موج اول بود، حتی شاید بزرگتر و درست از بالای سر من شروع به ریزش کرد و شکل خود را از دست می داد. درست مانند یک دیوار آجری که به آهستگی روی هم فرو می ریزد. آنقدر عظیم بود که دیگر مثل یک موج حقیقی به نظر نمی رسید، بلکه شبیه به عنصری بیگانه از دنیایی دیگر در دوردستها بود که به شکل یک موج در آمده بود. من خود را برای آن لحظه‌ی تاریک که موج مرا در خود می بلعید، آماده کرده بودم. حتی چشم‌هایم را هم نبستم. به یاد می آورم صدای ضربان قلبم را می شنیدم که با شفافیت شگفت‌انگیزی شنیده می شد.

در هر حال موج همان لحظه‌ای که به من رسید، متوقف شد. به نظر رسید انرژی اش به یکباره تمام شده و دیگر نمی توانست به سمت جلو حرکت کند و تنها در فضا معلق مانده بود و آنچه که من در زبان بیرحم و شفاف آن موج دیدم، K بود.



شاید بعضی از شما نتوانید داستان مرا باور کنید و من هم سرزنش‌تان نمی‌کنم. حتی خود من نیز حالا دیگر به سختی آن را باور دارم. چیزی را که دیدم، نمی‌توانم بهتر از شما توصیف کنم. اما می‌دانم که توهم یا خطای باصره نبود. آنچه را که در آن لحظه اتفاق افتاد و واقعاً اتفاق افتاد، با صداقت محض برایتان تعریف می‌کنم. بدن K انگار که در کپسول شفاف قرار گرفته باشد، در زبانه‌ی موج شناور بود. اما این تمام ماجرا نیست. K درست به من نگاه می‌کرد، درحالی‌که لبخندی به لب داشت. درست آنجا جلوی چشمان من، آنقدر نزدیک که اگر دستم را دراز کرده بودم، می‌توانستم او را لمس کنم. دوست من K بود که تنها چند لحظه قبل موج او را در خود بلعیده بود و او حتی به من لبخند هم می‌زد. نه یک لبخند معمولی، بلکه لبخندی بزرگ به صورتی که دهانش کاملاً باز شده بود. چشم‌های سرد و منجمد او درست روی من متمرکز شده بودند و او دیگر K نبود که من می‌شناختم. بازوی راست او به سمت من دراز شده بود، انگار می‌خواست دستم را بگیرد و مرا نیز وارد جهان دیگری کند که حالا خودش آنجا بود. اگر کمی نزدیکتر بود، حتماً دستش به



من می رسید. اما K دوباره لبخندی به من زد و این بار باز هم دهانش بیشتر از قبل گشوده شد.

ظاهراً در این لحظه بیهوش شده بودم. چیزی که بعد به خاطر می - آورم، این است که در کلینیک پدرم روی تخت بودم. به محض این که بیدار شدم، پرستار رفت تا پدرم را صدا بزند و او نیز دوان دوان به سمت من آمد. او نبضم را گرفت، چشم‌هایم را نگاه کرد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. تلاش کردم بازویم را بلند کنم، اما نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. در تب می‌سوختم و همه چیز در ذهنم مبهم بود. ظاهراً مدتی با تبی شدید دست و پنجه نرم می - کردم. پدرم گفت: «الان مدت سه روزه که خوابی.» یکی از همسایه‌ها که کل ماجرا را دیده بود، مرا از آنجا به خانه برده بود. آنها نتوانسته بودند K را پیدا کنند. می‌خواستم چیزی به پدرم بگویم. باید چیزی به او می‌گفتم. اما زبان ورم کرده و بی‌حس من نمی - توانست به واژه‌ها شکل دهد. احساس می‌کردم انگار موجودی در دهان من جا خوش کرده است. پدرم از من خواست اسم خودم را به او بگویم، اما قبل از این که به خاطر بیاورم اسمم چه بود، دوباره از هوش رفتم و در تاریکی غرق شدم.



در مجموع یک هفته در بستر بیماری بودم و رژیم من فقط مایعات بود. چندین بار استفراغ کردم و مدام هذیان می‌گفتم.

پدرم بعدها به من گفت آنقدر حالم بد بوده که می‌ترسیده از ضربه‌ای که به من وارد شده و تب شدیدی که داشتم، دچار یک آسیب مغزی دائم شوم. در هر حال سلامت خود را حداقل از نظر فیزیکی بدست آوردم.

آنها هرگز نتوانستند جنازه‌ی K یا سگش را پیدا کنند. معمولاً وقتی کسی در آن حوالی غرق می‌شد، جسدش چند روز بعد در تنگه‌ی کوچکی در شرق ساحل روی آب می‌آمد. اما جسد K هرگز پیدا نشد. شاید امواج بزرگ او را به جایی دور در دریا برده بودند، آنقدر دور که دیگر نمی‌توانست به ساحل بازگردد. شاید هم در اعماق اقیانوس غرق شده بود و ماهی‌ها او را خورده بودند. جستجو به لطف همکاری ماهیگیران محلی مدت زیادی ادامه داشت، اما نهایتاً به پایان رسید. بدون جسد مراسم خاکسپاری نیز وجود نداشت. والدین K که نیمه مجنون شده بودند، هر روز در ساحل پرسه می‌زدند و یا خود را در خانه حبس می‌کردند و سوت را زمزمه می‌کردند.



هر چند که این ضربه برای والدین K بسیار شدید بود، اما آنها هرگز مرا به این علت که پسرشان را وسط طوفان به ساحل برده بودم، سرزنش نکردند. آنها می دانستند من همیشه عاشق او بودم و از K طوری مراقبت می کردم که انگار برادر کوچک خودم است. والدینم نیز هرگز جلوی من راجع به این مسئله صحبت نمی کردند، اما من حقیقت را می دانستم.

می دانستم اگر تلاش می کردم، می توانستم K را نجات بدهم. شاید می توانستم بروم و K را از دسترس موج دور کنم. موج خیلی نزدیک بود، اما بارها و بارها این مسئله را در ذهنم مرور می کردم و همیشه به نظرم می رسید که می توانستم این کار را انجام بدهم. هر چند همانطور که قبلاً هم گفتم، ترس بر من غلبه کرده بود و او را آنجا رها کردم تا تنها خودم را نجات دهم. این که والدین K مرا سرزنش نکردند و همه مراقب بودند جلوی من از حادثه چیزی نگویند، بیشتر باعث درد و رنجم می شد.



مدتها گذشت تا توانستم از آن ضربه‌ی احساسی رهایی پیدا کنم. هفته‌ها از مدرسه دور بودم، بندرت چیزی می‌خوردم و تمام روز در بستر می‌ماندم و به سقف خیره می‌شدم.

K همیشه آنجا بود، آرمیده در زبانه‌ی موج و در حالیکه دستش را دراز کرده بود، خیره به من نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم این تصویر هولناک را از ذهنم بیرون کنم. حتی هنگامی که می‌توانستم بخوابم، او آنجا بود. در رؤیاهایم. تفاوتش این بود که در خواب K از آب بیرون می‌آمد، دست مرا می‌گرفت و با خود به داخل موج می‌کشاند.

بعد یک رؤیای دیگر داشتم. در خواب می‌دیدم در حال شنا در اقیانوس هستم. یک بعد از ظهر زیبای تابستانی و من بسیار دور از ساحل در آب شناور هستم. آفتاب پشت مرا می‌سوزاند و بودن در آب احساس خیلی خوبی دارد. بعد به طور کاملاً ناگهانی یک نفر پای راستم را می‌گیرد.

در قوزک پایم احساس سردی می‌کنم، مثل یخ سرد و منجمد است. دست خیلی قوی است، بیش از حد قوی که بتوان آن را لرزاند و من به سمت پایین کشیده می‌شوم. صورت K را آنجا می‌بینم. همان



لبخند را بر لب دارد و نگاهش بر من خیره مانده است. سعی می‌کنم فریاد بزنم، اما صدایم بیرون نمی‌آید، آب وارد دهانم می‌شود و ریه‌هایم از آن پر می‌شود.

در تاریکی با فریادی از خواب بلند می‌شدم. عاجز در نفس کشیدن و تنم خیس از عرق می‌شد.

در پایان سال از والدینم خواستم به من اجازه دهند به شهر دیگری بروم. دیگر نمی‌توانستم جایی زندگی کنم که هر روز ساحلی را ببینم که K در آنجا ناپدید شده بود. کابوس‌هایم پایانی نداشتند. اگر از آنجا نمی‌رفتم، حتماً دیوانه می‌شدم. والدینم این مسئله را درک کردند و برنامه‌ریزی‌هایی انجام دادند تا بتوانم جای دیگری زندگی کنم. در ماه ژانویه به استان ناگانو رفتم تا با اقوام پدرم در یک دهکده‌ی کوهستانی نزدیک کومورو زندگی کنم. دوران ابتدایی را در آنجا تمام کردم و تا پایان تحصیلات دبیرستان در ناگانو ماندم. من هرگز به خانه نمی‌رفتم، حتی برای تعطیلات و این والدینم بودند که هر از چندگاهی به دیدن من می‌آمدند.

در حال حاضر هم در ناگانو زندگی می‌کنم. از یک دانشکده مهندسی در شهر ناگانو فارغ‌التحصیل شدم و برای کار به یک کارخانه‌ی تولید



ابزار در ناحیه رفتم. هنوز هم برای آنها کار می‌کنم و مثل هر فرد دیگری زندگی می‌کنم. همانطور که می‌بینید چیز غیرعادی در من وجود ندارد. چندان معاشرتی نیستم، اما دوستان معدودی دارم که با آنها به کوهنوردی می‌روم. به محض این که از شهر زادگاهم دور شدم، دیگر همیشه کابوس نمی‌بینم. هرچند که آنها بخشی از زندگی من هستند و هر از چند گاهی به سراغم می‌آیند. کابوس مانند افرادی که ماهانه برای جمع‌آوری پول در خانه می‌آیند، همیشه هر وقت که می‌خواهم فراموشش کنم، به سراغم می‌آید و همواره همان رؤیای همیشگی است با تمام جزئیات. پس از کابوس در حال فریاد زدن از خواب بیدار می‌شوم، در حالی که ملافه‌هایم از عرق خیس شده‌اند.

شاید به همین علت هرگز ازدواج نکردم. نمی‌خواستم کسی را که کنارم خوابیده، نیمه شب با فریادهایم از خواب بپرانم. در طول سالها عاشق زنهای بسیار زیادی شدم، اما هرگز شب را با هیچکدام از آنها نگذراندم. وحشت تا عمق استخوان‌هایم نفوذ کرده است و این چیزی نیست که بخوام آن را با فرد دیگری تقسیم کنم.

بیشتر از ۴۰ سال است که از شهر زادگاهم دور مانده‌ام. هرگز نزدیک آن ساحل یا هیچ ساحل دیگری نرفتم، زیرا می‌ترسم خوابم به



واقعیت بدل شود. من همیشه از شنا کردن لذت می بردم، اما بعد از آن روز حتی به استخر هم نرفته‌ام، حتی نزدیک رودخانه‌ها یا دریاچه‌های عمیق هم نمی‌روم. از قایق‌ها اجتناب می‌کنم و برای سفرهای خارجی حتی سوار هواپیما هم نمی‌شوم. اما علیرغم تمام این احتیاط‌ها، نمی‌توانم از تصویر غرق شدن خود خلاص شوم. این صحنه‌ی تاریک درست مانند دستان سرد K روح مرا تسخیر کرده و نمی‌خواهد خارج شود.

نهایتاً بهار سال قبل دوباره به ساحلی رفتم که امواج اقیانوس K را آنجا ربوده بودند. پدرم از سرطان فوت کرده و برادرم خانه‌ی قدیمی مان را فروخته بود. او در انبار کارتنی را پیدا کرده بود که وسایل دوران کودکی من در آن قرار داشت و آن را به ناگانو فرستاد، اغلب آنها خرت و پرت‌های بی‌فایده بودند، اما در میان آنها دسته‌ای کاغذ وجود داشت که نقاشی‌هایی از K بودند که به من داده بود. والدینم احتمالاً آنها را به عنوان یادبودی از K برای من نگاه داشته بودند، اما آن نقاشی‌ها کاری به جز بیدار کردن دوباره‌ی آن وحشت قدیمی انجام ندادند. احساس می‌کردم روح K دوباره از آنها جان خواهد گرفت، در نتیجه به سرعت نقاشی‌ها را به جای



خود برگرداندم و می خواستم دور بریزم؛ هر چند نتوانستم خود را وادار کنم که این کار را انجام بدهم. پس از چندین روز سردرگمی و بلاتکلیفی، بسته را دوباره باز کردم و خود را ملزم داشتم تا نگاهی طولانی و دقیق به نقاشی های آبرنگ K بیندازم.

اغلب آنها مناظری از طبیعت و گستره ی آشنای اقیانوس و ساحل شنی بودند. مناظری از جنگل های کاج و شهر نیز در آنها وجود داشت و همگی با همان رنگ آمیزی و شفافیت خاصی کشیده شده بودند که به خوبی با آن آشنا بودم. آنها به گونه ای شگفت انگیز و علیرغم گذشت سالیان، هنوز هم بسیار درخشان بودند و مهارت به کار رفته در نقاشی ها بسیار فراتر از آن چیزی بود که به خاطر می آوردم. در حالی که آنها را ورق می زدم، خود را غرق در خاطراتی خوشایند یافتم. احساس عمیق پسرک در نقاشی هایش منعکس بود. شیوه ای که او دنیا را با چشم هایش می نگریست، کارهایی که با هم انجام داده بودیم و مکان هایی که همراه هم به آنجا می رفتیم، همگی با شدتی باور نکردنی به خاطر می آمدند و متوجه شدم دید او در واقع دید من بود. من نیز آن زمان همان نگاه سرزنده و درخشانی را داشتم که پسرک همراه من داشت.



عادت کرده بودم هر روز بعد از این که از سر کار به خانه می آمدم، یکی از نقاشی های K را بررسی کنم. می توانستم ساعتها بنشینم و به یک نقاشی نگاه کنم. در هر کدام از آنها منظره ای دیگر از آن چشم اندازهای دل انگیز دوران کودکی ام را می دیدم که مدتها بود از ذهنم بیرون شان کرده بودم. هر وقت که به یکی از نقاشی های K خیره یم شدم، احساس می کردم چیزی در جانم نفوذ می کند.

شاید یک هفته به همین منوال گذشت و ناگهان در یک بعدازظهر فکری به ذهنم خطور کرد. شاید تمام آن سالها سخت در اشتباه بودم. مسلماً وقتی که K روی موج قرار گرفته بود، با تنفر یا خشم به من نگاه نمی کرده و نمی خواسته مرا با خود ببرد. آن لبخند وحشتناک و نگاهی هم که به من دوخته شده بود، می توانست به علت سایه روشن یا زاویه ی دید من باشد، نه یک حرکت آگاهانه از طرف K. او احتمالاً در آن زمان از هوش رفته بود و شاید لبخندی ملایم به نشانه ی وداعی همیشگی بر لب داشت. آن نگاه متنفر که فکر می کردم در صورت او دیدم، چیزی بجز بازتاب وحشت عمیقی که در آن لحظه کنترل مرا به دست گرفته بود، نبوده است.



آن روز بعد از ظهر هر چه بیشتر نقاشی های K را بررسی می کردم، بیشتر قانع می شدم و به تفکرات جدیدم ایمان می آوردم. مهم نبود چه مدت به بررسی این نقاشی ها مشغول بودم، اما هر چه بیشتر آنها را نگاه می کردم، چیزی به جز روح پاک و مهربان پسرک در آنها نمی یافتم.

برای مدت طولانی پشت میزم نشستم. کار دیگری نمی توانستم انجام دهم. خورشید غروب کرده بود و تاریکی کمرنگ آغاز شب، بر اتاق سایه افکنده بود. سپس سکوت عمیق شب فرا رسید که به نظر می رسید تا ابد ادامه دارد. نهایتاً زمان گذشت و تاریکی جای خود را به طلوع صبحگاه داد. خورشید روز نو آسمان را به رنگ صورتی آمیخته بود و پرنده ها بیدار شده بودند تا آواز بخوانند. آن موقع بود که متوجه شدم باید برگردم.

وسایل اندکی را در یک ساک ریختم، به شرکت تلفن کردم تا بگویم مدتی نیستم و سوار قطاری به سوی زادگاه قدیمی ام شدم.

دیگر خبری از آن شهر کوچک ساکت کنار دریا که در خاطرات من نقش بسته بود، نبود. در دوران توسعه و پیشرفت های سریع دهه ی شصت، یک شهر صنعتی نزدیک شهر ما شکل گرفته و تغییرات



بسیار زیادی در مناظر آنجا پدید آمده بود. مغازه‌ی کوچک اجناس کادویی نزدیک ایستگاه، تبدیل به یک بازارچه شده بود و تنها سینما متأثر آنجا نیز به یک سوپرمارکت تغییر کاربری داده بود.

خانه‌ی ما دیگر وجود نداشت و چندین ماه قبل تخریب شده بود. تنها چیزی که از آن باقیمانده بود، فقط تکه‌ای زمین بود. تمام درختان حیاط قطع شده بودند و علفهای هرز اینجا و آنجا روی زمین روئیده بودند. خانه‌ی قدیمی K نیز ناپدید شده و به جای آن یک پارکینگ بتونی پر از ماشین سر برافراشته بود. دیگر خبری از احساسات دور و دراز من نبود، مدتها می‌گذشت که این شهر دیگر به خاطرات من تعلق نداشت.

به سمت ساحل رفتم و از پله‌های دیواره‌ی موج‌شکن بالا رفتم. در سوی دیگر، اقیانوس مانند همیشه تا دوردست ادامه داشت. افقی پهناور و گسترده، مانند یک خط صاف. خط ساحلی نیز مثل گذشته به نظرمی‌رسید. ساحل طولانی، موج‌های خروشان و مردمی که در حاشیه آب گردش می‌کردند.

ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته بود و خورشید ملایم اواخر بعدازظهر، در حالی که به سمت غرب می‌رفت تا غروب کند، به همه چیز جلوه-



ای زیبا داده بود. ساکم را روی ماسه‌ها گذاشتم و در سکوت به تحسین چشم انداز لطیف دریا نشستم. با نگاه کردن به این صحنه، تصور این که زمانی طوفانی سهمگین آنجا را به هم ریخته بود و موجی سرکش بهترین دوست من در همه‌ی دنیا را با خود به جهانی دیگر برده بود، غیر ممکن می‌نمود. تقریباً کسی باقی نمانده بود که آن حوادث تلخ را به خاطر بیاورد. به نظر می‌رسید تمام ماجرا اوهامی بوده که من آن را با جزئیاتی شفاف در رؤیاهایم می‌دیدم.

سپس متوجه شدم تاریکی ژرف و عمیق درونم ناپدید شده است. ناگهان، همان قدر ناگهانی که آمده بود. از روی ماسه‌ها بلند شدم. حتی به خودم زحمت ندادم کفش‌هایم را در بیاورم یا پاچه‌ی شلوارم را بالا بزنم و به سمت آب به راه افتادم و اجازه دادم تا قوزک پایم بالا بیاید. به نظر می‌رسید همان موج‌هایی که وقتی پسر بچه‌ای بودم ساحل را در خود شسته بودند، حالا با ملایمت پاهایم را نوازش می‌کردند. کفشهای مشکی و شلوارم خیس شده بودند. یک موج با حرکتی کند پیش می‌آمد و سپس مکشی طولانی بود. دوباره موجی می‌آمد و می‌رفت. مردمی که از کنار من عبور می‌کردند، از سر تعجب نگاهی به من می‌انداختند، اما من اهمیت نمی‌دادم. بالاخره راهم را پیدا کرده بودم.



به آسمان نگاه کردم. چند ابر خاکستری مانند گلوله‌های پنبه بدون حرکت از سقف آسمان آویخته بودند. به نظر می‌رسید آنها برای من آنجا هستند. اما نمی‌دانم چرا چنین احساسی داشتم. به یاد آوردم که برای پیدا کردن «چشم» طوفان درست به همین شکل به آسمان نگاه کرده بودم و آن موقع بود که محورهای زمان در من به شکستند. ۴۰ سال طولانی مانند خانه‌ای مخروب فرو ریخت و زمان گذشته و حال را در حرکتی دوار در هم آمیخت. تمام صداها محو شدند و نور پیرامون شروع به لرزش کرد. تعادلم را از دست دادم و روی امواج آب افتادم. ضربان قلبم را پشت گردنم احساس می‌کردم و بازوها و پاهایم بی‌حس شده بود. برای مدت طولانی آنجا دراز کشیدم، سرم در آب بود و نمی‌توانستم بایستم. اما نمی‌ترسیدم، نه به هیچ وجه. دیگر چیزی وجود نداشت که از آن بترسم، آن روزها رفته بودند.

دیگر آن کابوسهای وحشتناک را نمی‌دیدم و یا نیمه شب فریاد زنان از خواب نمی‌پریدم. حالا تلاش می‌کنم زندگی را از نو آغاز کنم. نه، می‌دانم احتمالاً برای آغاز مجدد دیر شده است. اما خوشحالم بالاخره توانستم به نوعی رهایی و بهبود دست پیدا کنم. بله، بسیار عالی



است. شاید زندگی ام به پایان می رسید و من جان سالم بدر نبرده بودم و عمر من با فریادهای شبانه خاتمه می یافت...

هفتمین مرد ساکت شد و خیره به صورت اطرافیاناش نگریست. هیچ کس حرفی نزد یا حرکتی نکرد. حتی به نظر می رسید کسی نفس هم نمی کشد. همه منتظر باقی داستان بودند. بیرون باد ایستاده بود و صدایی به گوش نمی رسید. مرد هفتم دستش را دوباره به سمت یقه-اش برد، انگار که در جستجوی واژه ها بود.

او گفت: «همیشه به ما گفته شده تنها چیزی که باید از اون بترسیم، خودِ ترسه، اما من به اون اعتقادی ندارم» و لحظه ای بعد اضافه کرد: «ترس همیشه اونجاست و به شکل ها و در زمان های متفاوتی به سراغ ما می یاد و غافلگیرمون می کنه، اما ترسناک ترین کاری که ممکنه چنین موقعی انجام بدیم، اینه که چشمامونو ببندیم و به اون پشت کنیم، چون همچین موقعی با ارزشترین جوهره ی وجودمون رو به چیز دیگه ای تسلیم می کنیم و درمورد من یک موج بود.»...

The Seventh Man



Haruki Murakami

Ghazal Ramezani

Murakami world, 11th Issue
published by: Galaxywalker

